

امروزم ابر است، فردایم باران

گزیده شعرهای محمود درویش
ترجمه‌ی سینا کمال آبادی



تهران

۱۳۹۸

- ۱۳ چه کسی اسم مرا می گذارد آدم؟
۱۵ زمستانِ ریتا
۲۴ از عشق، تنها آغازش را می خواهم
۲۶ پیش از این عاشق زمستان بودم
۲۸ به آن ازدست رفته
۳۰ ترانه‌ی عاشقانه بر روی صلیب
۳۲ ابری را در تختخواب فراموش کرد
۳۴ آخرین قطار ایستاد
۳۵ کسی در تعقیب خودش
۳۷ زیبارویان زیبارو هستند
۳۹ زن به او گفت
۴۰ زن / مرد
۴۳ کاش کوچک تر بودم
۴۵ زمان قلبی

- ۴۷ شبیه کافه‌ی کوچکی ست، عشق
۴۹ به انتظارش باش
۵۱ حق داریم عاشق پاییز باشیم
۵۳ دستی که نور می‌پراکند
۵۵ زیباترین عشق
۵۷ هفت روز عاشقی
۶۱ در هجرت بیشتر دوستت دارم
۶۳ نیامد
۶۶ نخواب... جان دلم
۶۹ من عاشقی بداقبالم
۷۴ برای فراموش کردن تو، فراموش کرده‌ام
۷۷ و من یکی از شاهان آخرین هستم
۷۹ در آخرین شامگاه این زمین
۸۱ چگونه روی ابرها بنویسم؟
۸۳ یک روز در پیاده‌رو می‌نشینم
۸۵ شبِ عراق بلند است
۸۸ اهل آن‌جا هستم
۹۰ بارانی ملایم در پاییزی دور

۹۳	به سرزمینی می‌رویم
۹۵	و ما عاشق زندگی هستیم
۹۷	دختر/ فریاد
۹۹	ای رهگذران از میان کلماتِ گذرا
۱۰۲	قطار گذشت
۱۰۵	پشت آسمان، آسمانی دارم
۱۰۷	دو پرندۀ غریب در میان پرهایمان
۱۱۰	گویی خوشحال بودم
۱۱۲	مرخصی کوتاه
۱۱۴	یک جمله‌ی موسیقایی
۱۱۶	یک کافه و تو باروزنامه‌ای
۱۱۹	تکاپوی خودکشی
۱۲۵	باقی مانده‌ی یک زندگی
۱۲۸	زندگی تا قطره‌ی آخر
۱۳۰	نماز آخر
۱۳۴	تضاد
۱۴۷	دوستان عزیزم! متأسفم که...
۱۵۳	یادداشت مترجم

زمستانِ ریتا

ریتا شبِ اتاقمان را مرتب می‌کند و می‌گوید: شرابِ کمی
مانده است و این گل‌ها از بسترِ من بزرگ‌ترند
پس پنجره را برایشان باز کن تا شبِ زیبا را معطر کنند
و این جا، روی این صندلی یک ماه بگذار
بالای دریاچه بگذار
در اطرافِ دستمال من
تا درختانِ خرما بلند و بلندتر شوند...
کسی را جز من به تن کرده‌ای؟ زنی در تو ساکن شده است
که هر بار که شاخه‌هایت در اطرافِ تنه‌ی من می‌پیچد،
به حق می‌افتی؟
پاهایم را بخراش، خونم را بخراش
تا ببینیم سیل‌ها و طوفان‌ها
از ما چه باقی می‌گذارند...

از عشق، تنها آغازش را می‌خواهم

از عشق، تنها آغازش را می‌خواهم، کبوترها
پیراهن روز را به میدان‌های گرانادای من وصله می‌کنند.
برای ضیافتِ پس از ما، شرابِ زیادی در سبوها مانده است.
در ترانه‌ها آن قدر پنجره مانده است که شکوفه‌های انار
منفجر شوند.

یاسمنِ عربی را در گلدان، قلبِ کوچکم را در گنجه‌ی مادرم
رؤیایم را خندان در آب و سپیده‌دم را در عسلِ انجیر
می‌گذارم و می‌روم
و امروزم را و دیروزم را در کوچه‌ای که به میدانِ پرتقال می‌رسد